

عشق و پیمان

میں نبی

ب تصحیح: فائزہ م.

« به نام خدا »

ترانه: عاشقانه، اجتماعی، جنایی

قالب: سوم شخص است

شخصیت ها: مبین، نازنین، نترن

مبین پری ساده، باهوش، درس خون، مودب، محترم و جذاب. تمام صفاتی که به پر باید داشته باشد رو داشت. قد بلند و خوش چهره با چشم و موهای سیاه و بدنی خوش فرم پری که واقعا چهره زیبا و روس داشتنی داشت بخصوص وقتی اخم میکرد خیلی زیباتر میشد. به درش بیشتر از هر چیزی توجه میکرد و مواظب بود به کسی بی احترامی نکنه و جواب بی احترامی رو با احترام بده ۱۶ سال سن بیشتر نداشت. پدرش کارمند دولت بود و تو خانواده ای بزرگ شده، بود که صفا، صمیمیت و محبت باهاش همراه بود، طوری که تموم درد دل هاشو میتونست خیلی راحت با خانوادش در میون بزاره! هر چیزی رو که داشت حتی به رُخ خودشم نمیکشید و فقط محبت و دوستی رو میپندید و سعی میکرد هیچوقت کسی رو از خودش ناراحت نکنه!

نازنین دختری مودب، ناز، درس خون، خودخواه، مغرور و از خود راضی بود. دختری بود خوش اندام و زیبا لاغر و قدی متوسط با چشم های درشت و زیبا دختری که چهرش واقعا دخترونه و ناز بود... زندگی با زندگی بیشتر آدمها فرق داشت و متفاوت بود. همین باعث شده بود که اخلاق و طرز برخوردش فرق داشته باشد با بقیه و بیشتر اوقات تنها باشد. پدرش پولدار بود و اون فکر میکرد که پول خوشبختی میاره!!! نازنین تو یه خانواده بزرگ شده بود که پول بهترین چیز بود براشون پدرش کمتر بهش سر میزد و بیشتر اوقات تنها بود. عاشق یه پسر بود بعد از عاشق بودن بالاخره اون پسر بهش خیانت کرد و تنهاش گذاشت. کارش به خودکشی رسید، اما تصمیم گرفت خودشو جمع و جور کنه و به عشق برسه که واقعا ارزششو داشته باشه!

فصل اول

عشق و لذت عشق

برمیگردم به سه سال پیش وقتی که من تنها ۱۳ سال داشتم، تازه و یواش یواش معنی عشق رو درک میکردم، تو اون زمان با دختری به اسم نسترن آشنا شدم، دختر خوبی بود باهاش آشنا شدم و بعد ی مدت بالاخره عاشقش شدم و ازش خوشم اومد ولی مٹ هر عشق الکی بالاخره بعد ۶ ماه همدیگرو تنها گذاشتیم، تا یک سال پیش که دوباره باهاش آشنا شدم و دوستیمونو از سر گرفتیم، من اونو دوست داشتم و اون منو و داشت خوب پیش میرفت تا اوایل پاییز که سر حقیقت یا دروغ نسترن سیم کارتشو خاموش کرد و دیگه رابطه و عشق اون کم رنگ تر میشد ولی من نمیخواستم از دستش بدم و باز به فکرش بودم و دوسش داشتم ولی دیگه معلوم نبود اون کجا بود و داشت چیکار میکرد، یک برنامه بود به نام اینستاگرام عکسای خودمو اونجا میداشتم که شاید اون برگرده و ببینه ولی خبری ازش نبود، عکسامو که تو اینستاگرام قرار میدادم یک دختر خانم مهربون بود که همشونو میپسندید و نظر هم زیر عکسام میداشت، دختر خوبی بود کلا... منم عکسای اونو میپسندیدم و هر روز به حساب کاربریش سر میزدم، یه روزی از روزها از این دختر خانم مهربون یه پیغام دریافت کردم، که توش نوشته بود:

-سلام!

-سلام!

-خوبی؟

-ممنون، شما خوبی؟

-مرسی، بیکار بودم، حوصلم سر رفته بود گفتم باهات صحبت کنم!

-باشه، مشکلی نیست، ببخشید شما برنامه کیک دارید؟

-نه، ندارم از کجا بیارم؟

-میتونید از بازار دانلود کنید یه حساب بسازید و بهم بگید اونجا صحبت کنیم، بهتر از اینجاست...

-نرم افزار رو ساخت و بهم پیام داد(خب ساختم و دانلود کردم، حالت چطوره خوبه؟

-ممنون، شما خوبین؟

-آره خوبم مرسی، راستی یه سوال این نسترن خانم که زیاد دوسش داری، از عشقت بهش باخبره؟

-آره، اما نمیدونم چرا دوماه گذشته ولی ازش خبری ندارم، نمیدونم رفته تنهام گذاشته یا نمیتونه زنگ بزنه بهم، نمیدونم چیکار کنم؟

-خب امکان داره هر اتفاقی افتاده باشه،شاید دیگه اون تورو نخواد،شاید نتونسته بهت زنگ بزنه،ولی هر عاشق واقعی زیر سنگم باشه از عشقش خبر میگیره!...

-راست میگی نازنین خانم یه خواهش ازت دارم برام انجام میدی؟

-آره حتما بفرما!؟

-من شماره مدرسه نسترن رو دارم میشه زنگ بزنی مثلا بگی خواهرشی ازش احوال بپرسی؟!؟

-آره،چراکه نه شماره مدرسه بده تا زنگ بزنی...

بعد تموم کردن حرفامون شماره مدرسه نسترن رو بهش دادم تا باهاش حرف و احوالشو بپرسه،واقعا خوشحال بودم که میتونم بالاخره بعد از دوماه بالاخره از احوال عشقم باخبر بشم...قرار بود به مدرسهشون زنگ بزنه اما قبل زنگ زدن بهم پیام داد که:

-داداش مبین؟

-بله آجی؟

-قبل اینکه به مدرسهشون زنگ بزنی،چی بگم؟

-خب بگو دوستتشم یه کار مهم باهاش دارم،بگو باید به خودش بگم...

-باشه قبل اینکه زنگ بزنی،شمارمو برات میفرستم، فقط مواظبش باش تو واتساپ برات صدامو میفرستم میخوام بهش چی بگم تا وقتی بهش زنگ زدم چیزی از قلم نیفتاده باشه!

-باشه الان بهت پیام میدم.

شمارشو که برداشتم رفتم تو واتساپ بهش پیام دادم و صداشو شنیدم که قرار بود به نسترن بگه،واقعا صداش همونی بود که فکر میکردم،ناز،آروم کننده و مهربون.داشتم خوشحال میشدم که بالاخره دیگه موقعش رسیده که از حال نسترن باخبر بشم،منتظر بودم نازنین بهم جواب بده وقتی جواب داد بهم گفت:

-داداش مبین؟

-بله آجی نازنین؟

-زنگ زدم،گوشی رو برداشتن!

-خودمم زنگ زدم کسی برداشت،چه بد!

-میگم نکنه،نسترن عاشق شده باشه و تورو فراموش کرده باشه!

-نمیدونم از این خیلی میترسم ، شاید... نمیدونم خدا میدونه!

-خب اگر زنگ زد بهت باید خودت واسه هر چیزی آماده کنی شاید بگه دوست نداره،شاید بگه دوست داره!

داشتیم راجب اونى که تنه‌اش گذاشته بود و بهش خیانت کرده بود حرف میزدیم،منم از اخلاقم و رفتار و طرز

برخوردم باهاش حرف میزدم!!!

از اون عوضی بگو نازنین که تنهات گذاشته...

-خب من واقعا عاشقش بودم ولی اون جلو چشم بهم خیانت کرد و تنهام گذاشت...

-میدونم چی کشیدی ولی دیگه نباید تکرار شه نازنین!

-من یاد گرفتم که هرکسی رفت به قول معروف انگشت شستمو جلوش میگیرم میگم این نشد،دیگری،بهتری و خوشگل تری

-اممممم ، مطمئنم این حرف دلت نیست!!!

باور نمیکردم این حرف دل اون باشه اون ته دلش یه دنیای بزرگه که دوست داشتنیه ولی نمیخواه بروزش بده...

آخرشب بهش گفتم:

آجی یه خواهش ازت دارم!؟

-بفرما؟

-صدات خیلی خوب و آروم کنندس میشه برام شعر بخونی؟

-||| روم همیشه آخه!!!

-بخون دیگه جون من!

-باشه صبر کن برم یه آهنگ خوب انتخاب کنم!!!

-عاشق یکی شدم که مهربونتر از توئه

بعضی وقتام مته خودت لای حرفام میدوئه

آره این همونیه که میخواستم همیشه

اگه یه روز نبینتم دوتا چشاش بارونیه..

عاشق یکی شدم نگو از لج بازیه

ایندفعه دروغ نمیگم این حسم واقعیه

هر شب باهمدیگه میشیم یه عالمه مست

قول داده مثله تو نباشه گفته که تا آخرش هست

آهنگ عاشق یکی شدم ساسی مانکن رو برام خوند آروم و دوس داشتنی، خیلی دوش داشتم، بدجوری عاشقش شده بودم. شب رفته بودم خونه خالم بش پیامک فرستادم برم خونه کارت دارم، گفت کار چی گفتم برگردم میگم تو درون خانوادم جا باز کردی، راجعش به مامانم گفتم و گفتم دختر خوبیه و قرار تابستون مٹ خواهر بیاد خونه ما و یه مدت مهمون ما باشه...

به خونه که برگشتم باهاش زیاد حرف زدم، بهش گفتم:

-نازنین؟

-بله، داداش؟

-تابستون بیا خونه ما، باشه؟

-نه مگه خل شدی دیونه!!!

-نه با مامانم حرف زدم گفتم آجی میخواد بیاد خونه ما، اونم گفت قدمش روی چشم بیاد حتما...

-امممم، باشه من با خونه حرف میزنم و کاری میکنم که حتما بیام...

-ایول ممنونم...

خب راستشو بگم من واقعا ازش خوشم اومد بود یه دختر صاف و ساده و مهربون اما یکم خودخواه و از خود راضی ولی دوست داشتنی، اما من یکی دیگه رو بیشتر دوس داشتم آره نسترنو پس نمیتونستم بهش بگم عشقم شه!!!

روز بعدش داشتم فکر میکردم اون دختر مهربونی بود، خیلی مهربون اما از همه بدتر این بود که نمیتونست عشق و محبتشو ابراز کنه و این برای من دردآور بود!!! شب خواب نداشتم کلی به ماجرا فکر کردم نازی یا نسترن؟!! از یه عمر زندگی حرف میزنم!!! نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم. صبح از خواب پا شدم بهش پیام دادم و یه سری حرف رو بهش زدم، بهش گفتم:

-نازنین میدونم بیشتر اوقات تنهایی و بیشتر تنها زندگی کردی، اما دختر خوب و مهربونی هستی و میتونی بهتر هم باشی، از من به تو مٹ داداش نصیحت مواظب خودت باش بدون کجا داری میری، دوستات کی

باشن،چی بپوشی،طوری باش همه بهت افتخار کنن،دوست دارم فقط و فقط مال من باشی چون واقعا دوست دارم و باید مواظب خودت باشی!رو من مٹ داداشت حساب کن حاضر روز و شبمو برات بزارم فقط تنها نباشی و ناراحتیتو نبینم!

-باشه داداش گلم قول میدم فقط مال تو باشم،مواظب هستم،ممنونم که به فکرمی!!!

-ممنون از اینکه فقط میخوای مال من باشی!!!

-ولی تو تنها مال من نیستی،نسترن هم هست تو مال اونم هستی!!!ولی نصفش کن دلتو بیشترشو بده به من کمتر مال نسترن!نه خوب اینطوری نمیشه باید بیشترمال اون باشه ، اون عشقته!!!

-میدونم اونم هس ولی اون تنهام گذاشته واسه همین میتونم قلبمو بهت بدم،چون واقعا دوست دارم!!!

-نازنین آخرشب بهت زنگ میزنم باهات حرف میزنم...

با داداشم رفتم خونه مامانبزرگم اونجا تنها بودم یه مدت زیاد نشستم و به این عشقی که میخواد شروع بشه فکر کردم و با دختر عمومم راجع همین موضوع زیادحرف زدم...

بالاخره بهش زنگ زدم و باهاش حرف زدم توی بیمارستان بود ولی کلی باهاش حرف زدم بهش گفتم:

-سلام،خوبی چطوری؟

-سلام،ممنون عزیزم،من خوبم

-خب باید یه چیزارو بهت بگم نازنینم،من برا خودم یه قانونایی دارم!میتونی انجامشون بدی؟؟

-آره قول میدم پس الان شرطاتو بگو...

-شرط یک باید مهربون و خوش اخلاق و به حرفام گوش بدی!شرط دو پوشیدن لباس های مسخره و ... ممنوع شرط سه خوردن بعضی چیزا ممنوع،چون خودم با الکل مخالفم هیچی نمیخورم و اتفاقا نماز هم میخونم...

-باشه باشرطات موافقم،انجام میدم خب دیگه!؟

-هیچی تموم حرفامو بت گفتم،بامن بودن سخته نازنین ولی اگه باهام باشی مطمئن باش یه شیر پشتته که تا آخر مواظبته!!!

-گل چی دوس داری مبین؟

-من گل رز!!!

-اوکی خیلی دوست دارم بووووووس فعلا

-فعلا

اون شب خون مامان بزرگم بودم، واقعا تصمیم خودمو گرفته بودم فقط نازنین رو دوست داشتم فقط با اون باشم یک دختر خوب و مهربون! صبح روز جمعه بود که رفته بودم نماز جمعه، از اون روز به بعد دیگه هر وقت سر نماز از خدا میخواستم اون بهم برسه و مال من بشه! چون واقعا دل بستش شده بودم! فردا اون روز که به خونه برگشتم، ازم خواست یه گروه بسازم تو وایبر و با اقوامم آشناس کنم و منم موافقت کردم و پسر عموهام و داداش و دختر عموهامو آوردم تو گروه، ابتدا داشت همه چیز خیلی خوب پیش میرفت و روز به روز به اون وابسته تر میشدم! یه روز تو گروه یکی از آشنا هام بهش گفت:

-نازنین چه زود صمیمی میشی!؟

من میدونستم واقعا منظوری نداشت، اما نازنین هول کرد بهم زنگ زد گفت:

-سلام!

-سلام، این دختر عوضی داره چی میگه؟

-والا منظوری نداشته مطمئنم!

-نه داشته اون بهم گفت خیلی زود صمیمی شدی، هرکی زود صمیمی بشه...

-بابا چرا باور نمیکنی اون منظوری نداشت اگه داشت من میدونستم حتما...

-نه منظوری داشت، تو و اون داداشت بهم توهین کردین! اگه داداشم بدونه میدونی چیکار میکنه!؟

-میخواه چیکار کنه!؟ اون منظوری نداشت باور کن.

-نه مطمئنم داشت حالا فعلا، بای

-بای

یهویی زد به سرم که ازش جدا شم نمیدونستم اینقدر خودخواهه که میره و پول و قدرت الکی باباشو به رُخم میکشه، بهش چیزی نگفتم و فقط خواستم اون خودش تصمیم بگیره، باهاش آشتی کردم و اون چند شب بالاخره گذشت! یه شب که خونه تنها بود و از خواب پاشده بود بهم گفت:

-مبین؟ خیلی میترسم از خواب پریدم و دیدم کسی خونه نیست نزدیک بود دق کنم...

فورا بدون معطلی بهش زنگ زدم و مکالمه مون از سلام همیشگی شروع شد...

-سلام نفسم خوبی؟

-سلام نه مبین از خواب پریدم دیدم کسی خونه نیست دارم از ترس میمیرم!!!

-خب این خیلی خوبه باشه برو بخواب ولی...

-ولی چی؟

-گوشی رو قطع نکن تا باورنکنم خوابی من نمیخوابم...

-باش مبینم فعلا بای...

گوشی رو گذاشت رو بغلش فکر کنم صدای نفس هاش رو هنوزم یادمه آرام و عمیق نفس میکشد،رفته بودم تو اوج عشقش خیلی دوسش داشتم عاشق بودم خیلی زیاد اون مال من بود فقط مال من!!! ساعت ۴صبح بود که خوابش برده بود منم گوشی رو قطع نکردم گذاشتم رو گوشمو خوابم برد،صبح که پاشدم دیدم بعد یک ساعت خود به خود قطع شده گوشی،نمیدونم چطور بگم ولی اون شب بهترین شب بود خیلی خوب بود عاشق اونروز بودم.امتحانای نوبت اول داشت شروع میشد و منم مشغول درس بودم تو شب اول امتحان که امتحان ریاضی داشتم نازنین بهم پیام داد و گفت:

-سلام مبینم چطوری؟

-سلام نازنینم تو چطوری؟

-خوبم مرسی،مبین یه چیزو باید بهت بگم...

-بگو منتظرم...

-نه،نمیگم میدونم منطقی برخورد نمیکنی...

-بگو میشنوم دیگه اذیت نکن....

-مبین این حرف رو خیلی زودتر وقتی بهت میگفتم داداشی باید بهت میگفتم،راستش اسم یکی از فامیلامون رو اسم منه و من دوسش ندارم ولی دیگه چیکار میشه کرد!!!

-راست میگی یانه؟؟؟

-والا ولی من دوسش ندارم،من تورو میخوام اون رو نمیخوام بیا باهم اونو از زندگیم بندازم بیرون...

-نازنین خیلی بدی واقعا متاسفم منو بازی دادی بای

-نرو مبین،من تورو در حد جنون دوس دارم،نرو منو تنها نذار اگه بری میمیرم بخدا!!!

گوشیم رو خاموش کردم و اینترنت و کل راه های ارتباطیو ازش قطع کردم،رفتم رو تختم و تا دلم میخواست گریه کردم،باور نمیکردم اون عاشق من بشه ولی اسم یکی دیگه روش باشه مگه میشه؟داشتم از این نتیجه دیونه میشدم و باورم نمیشد ولی دیگه چیکارش میشه کرد یعنی اون منو به اون ترجیح میده یانه!!!؟؟؟

اینقدری باخودم کلنجار رفتم دلم میخواست گوشیمو روشن کنم و بهش زنگ بزنم و هرچی تو دلم هست رو بهش بگم اما نمیتونستم، چون اینطوری غرورم میشکست ولی من برای اون گریه کرده بودم، پس غرورم شکسته شده... بالاخره آخرای شب بود یکم به خودم اومدم فردا امتحان ریاضی داشتم حتی ادقیقه هم نتونستم بخونمش فقط گریه و فکر به نازنین... پاشدم گوشیم رو روشن کردم و پیام هایی رو که برام فرستاده بود رو تک تک خوندم، نوشته بود:

-مبین من به بابام همه چیو گفتم گفتم اونو نمیخوام، گفتم زندگی خودمه و خودم میتونم تصمیم بگیرم مال کی بشم، اونم بهم گفت مطمئنی؟ گفتم آره بابا مطمئنم...

انگار یکم سرحال شده بودم با حرفاش نازنین حتی با دختر عموم راجع این موضوع حرف زده بود ولی هنوز زبونم بسته شده بود و نمیتونستم در این مورد حرفی بزنم فقط فکر میکردم که بهم پیام داد و گفت:

-این عکس جدیدتو ندیده بودم، چه ماهه آقای من!!!

منم هیچی نگفتم و فقط چندتا عکس جدیدمو براش فرستاده بودم و گفت:

-وای چه خوشگلی گوشیم پُر شده از عکاست!!! مبین جوابمو بده مبین!!!

-چیه چی میخوای ???

-دیگه دوسم نداری ???

-دارم خیلی دوست دارم ولی تو مال یکی دیگه هستی...

-قضیه اون تموم شد بیخیال بیا دیگه به فکر آیندمون باشیم...

-خب باشه، امیدوارم اینطور باشه که میگی من برم به درسام برسم، نازنینم فعلا...

-برو عزیزم مواظب خودت باش، فعلا

نمیدونم چطور شده بود از حرفاش زیاد دلگرم نشده بودم احساس میکردم بالاخره مال اون میشه ولی به این احساسم غلبه کردم زیاد به وضعیت و حالم فکر کردم و رفتم پای درس...

امتحانم رو خراب کردم چون واقعا دیشب زیاد گریه کردم و کم خوابیدم و تو راه خونه همش تو فکر اون بودم و از خدا میخواستم مال من شه و اونو ازم نگیره، بعد نماز عصر اون اومد و باهام خیلی زیاد حرف زدیم بهم گفت:

-چندتا بچه دوس داری؟

-یه دختر و یه پسر، دختر از پسر بزرگ تر باشه رو خیلی دوست دارم!!!

-مبین، اسم دخترمونو میخوای چی بزاریم؟

-امممم برای دخترمون نسیم و برای پسرمون نمیدونم بعدا راجعش حرف میزنیم...

-منم نسیم رو دوس دارم...

نازنین میشه ازت یه خواهش کنم؟

-بله حتما...

-میشه تموم اون اتفاقاتی که برامون پیش اومده رو از اول تا الان تو یه دفتر بنویسی برای یادگاری همیشه نگهش داری؟

-آره حتما از قلم داشتم همین کار رو میکردم...

-خوبه عزیزم ممنونم...

تو گروه خانواگیمون بودیم و داشتیم حرف میزدیم، از مناطق دیدنی گفتیم از جاهای جالب و همه چی که جالب بود و ارزش داشت که بریم و ببینیم، بخصوص باغمون... ما یه استخر خانوادگی داشتیم، تو باغمون اون ازم خواست وقتی تابستون میاد اینجا باخودم ببرمش واسه شنا، خب منم از رو ناچاری قبول کردم... بعد از اینکه داشتم مطمئن میشدم اون واقعا میاد خونمون واسه یه مدت، داشتم فکر میکردم کجا ببرمش بهش خوش بگذره و تا عمر داره این مدت زندگی رو از یاد نبره، کجا بریم کجا نریم، کجا خوش میگذره و لذت داره همه چیو ردیف کرده بودم تا خوش بگذره...

روزها داشت بخوبی میگذشت، هیچی جز دوست داشتن اون برام مهم نبود!

-سلام، خوبی مبین؟

-سلام خوبم!

-مبین میخوام یه چیزو بهت بگم ولی میدونم منطقی نیستی و عصبانی میشی!

-نه بگو مطمئن باش!

-نه، بیخیال بهت نمیگم...

-باشه اجبار نیست هرطوری که مایلی...

-مبین؟

-جونم؟

-یه چیز بگم؟

-بگو، حتما...

-من اگه برم خارج واسه ادامه تحصیل بازم دوسم داری و میمونی تا برگردم؟

-اممم خب من باید این سوال از تو بپرسم بری خارج قول میدی عاشق نشی؟

-قول میدم دیونه من فقط و فقط عاشق توهستم...

-خب نازنین اگه واقعا دوسم داری مطمئن باش که میمونم تا برگردی...

همین که حرف زد منم تموم شد رایانه رو روشن کردم و آهنگی که فقط واس نازنین دانلود کرده بودم رو

پخش کردم و تا آخرش باهاش خوندم:

با همون نگاه اول دل به چشمای تو بستم

خیلی وقته که گذشته، هنوزم عاشقت هستم

خاطرت برام عزیزه.. تو بمون واسه همیشه

مردی که دل به تو بسته از تو دل زده نمیشه

نازنین با تو من شادم از غم آزادم دل به تو دادم

خوب من تو که می دونی وصله ی جونی بگو می مونی

نازنین با تو من شادم از غم آزادم دل به تو دادم

خوب من تو که می دونی تو رگام خونی وصله ی جونی

بگو میمونی همیشه تو کنارم

تو که میدونی گلم چه حالی دارم

عاشقم دیوونتم برات میمیرم

بیا تا سر روی شونه هات بزارم

دل من فقط تو رو میخواد عزیزم

جز تو با کسی سر سازش نداره

تو که نیستی دل من تو تب و تابه

حتی یک لحظه ام آرامش نداره

نازنین با تو من شادم از غم آزادم دل به تو دادم

خوب من تو که می دونی وصله ی جونی بگو می مونی

نازنین با تو من شادم از غم آزادم دل به تو دادم

خوب من تو که می دونی وصله ی جونی بگو می مونی

نازنین با تو من شادم از غم آزادم دل به تو دادم

خوب من تو که می دونی تو رگام خونی وصله ی جونی

(آهنگ نازنین، کامران مولایی)

بعد یه مدت نازنین فقط میتونست از چیزایی که داره به رُخم بکشه منم دوس نداشتم بهش بگم و اون رو ناراحت کنم اما دیگه حوصلم سر رفته بود و مستقیم بهش خیلی چیزارو گفتم:

-نازنینم؟

-بله؟

-یه چیزارو بهت میگم، ببخشید اگه ناراحت هم شدی... نازنین تو خیلی مغرور و از خودراضی هستی، همیشه میخوای اونی رو که داری به رُخ بقیه بکشی ولی اینو مطمئن باش بجز پول نه محبت داری نه عشق داری نه دوست داری و اینم خیلی بده چون با پول هیچی نمیتونی بکنی ولی اگه محبت و عشق داشته باشی اونو باخودت به اون دنیا هم میبری پس یه لطفی بکن و دیگه از عشق و عاشقی حرف بزن تا پول چون بالاخره آخر پول هیچه...

-باشه سعی میکنم اینکارو بکنم!

بعد اینکه تموم حرفامو رُک و پوست کنده و مستقیم بهش گفتم خواستم یه چند روز باهش حرف نزنم و بزارم تو حال خودش باشه تا بتونه یکم احساس کنه که اشتباه کرده و خودشو عوض کنه. پیامم میفرستاد میخوندم و جوابشو نمیدادم...

بعد این چند روز اوادم خونه و باهش حرف زدم:

-سلام، خوبی؟

-سلام مبین جون خوبم مرسی تو چطوری؟

-منم خوبم...

-کجا بودی؟

-هیچ جا

-پس چرا جوابمو نمیدادی؟

-سرم شلوغ بود آخه...

||- حالا سرت شلوغه باشه خوش باشی ههه

-ممنونم

-چرا اینطوری حرف میزنی مبین؟

-خب دوست دارم!!!

-واقعا که فکر کردم تو با بقیه پسرا فرق داری ولی تازه فهمیدم اینطوری نیست...

-چی میگی؟

-آها فک کنم نسترن برگشته درسته؟

-نه بخدا چرا همش چرت و پرت میگی نسترن کجا بود بابا

-تو خودت میگی مشغولی

-خب مشغولم ولی کار مهم تر از ایناس

-ههه باشه به کارت برس واقعا که بای

-کجا؟

-میرم مزاحمت نشم...

-برو بای

خب نمیخواستم ازم ناراحت شه ولی دیگه مجبور بودم اینطوری حرف بزنم،اون به دوستش که خواهر ناتنی من هم بود گفته بود مبین ازم سرد شده باهام بد رفتار شده و دیگه منو دوس نداره اما من که میدونستم واقعیت این نیست ولی چه فایده اونم اومد که مارو آشتی بده و بعدش نازنین پیام داد:

-مبین چرا اینطوری میکنی؟

-چیکار کردم؟

-معلومه بازم یکی اومده تو زندگیت ازم سرد شدی!

-نه والا، من فقط خواستم یکم به کارات فکر کنی که نتیجشم گرفتم!

-آره تو که راست میگی! مبین بامن بازی نکن، فکر میکردم تو با بقیه پسرا فرق داری ولی نه توهم مٹ اونایی منو آشغال فرض کردی!

-چی میگی بابا!!!

-آره چی میگم از اولم معلوم بود ساناز بهت علاقه داره!

-نازنین داشت که داشت بدرک من که فقط تورو دوس دارم.

-آره جون خودت!

-آره من دروغ گو، من چطوری باور کنم عشقم بهم اعتماد نداره و داره منو مسخره میکنه! نازنین باور کن فقط تورو دوس دارم بیخیال اینا من قلبم پیش تو است، این مهمه دیونه!

-مبین من دوست دارم، اون شبی که باصدای نفسات خوابیدم بهترین شب عمرم بود، تو بهترینی واسه من!

-منم نازنین تو هم بهترینی واسه من!

-مبین دوست دارم، بای

-کجا!!!

از این پیام دیگه جوابمو نداد، داشتم نگران میشدم به آجیم و دوست نازنین همه چیزو گفتم:

-آجی دنیا این یهویی کجا رفت؟

-میدونم زنگ بزن باهش حرف بزن آرومش کن، این دختر اگه آروم نشه یه بلایی سر خودش میاره!

-میدونم بخدا الان حتما بهش زنگ میزنم و از دلش در میارم!

هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد از ساعت یک تا ساعت سه شب داشتم نگران میشدم بلایی سر خودش آورده

باشه، دستم داشت میلرزید و بغض کرده بودم وای خدا اگه اون بخاطر من یه بلایی سر خودش آورده باشه

میمیرم، دنیا بهم پیام داد نمیتونستم جوابشو بدم اینقدری گریه کرده بودم رو گوشیم که گوشیم خیس شده

بود، بازم زنگ زدم جواب نداد به دنیا گفتم:

-منو میبخشی؟

-چرا داداش مبین!؟

-به نازنین بگو آگه چیزیش نشده بود، خیلی دوش دارم خیلی زیاد و همیشه تو اون دنیا هم دوش دارم لطفا
منو ببخشید، بای

-کجا، دیونه میخوای چیکار کنی؟

-هیچی میخوام برم خودمو بکشم!

-غلط کردی مگه چی شده؟

-آگه نازنین بخاطر من یه بلایی سر خودش آورده باشه من دیگه دوش ندارم زنده باشم و بمیرم بهتره!

-بابا دیونه صبر کن، آگه بری خودتو بکشی بخدا نه من نه نازنین نه بابامانته نه هیچ کس تورو حلال نمیکنه
اونابرات زحمت کشیدن تا بزرگ شدی حالا میخوای بکشی اگرهم میخوای نکش... ولی یاد نازنین بیفت اون
تنها بشه چی؟!

-امیدوارم چیزیش نشده باشه، من میرم بخوابم خداکنه چیزیش نشده باشه!

ساعت ۴ آخر شب بود، نزدیکهای اذان صبح نمیتونستم بخوابم بازم زنگ زدم جواب نداد و نمیدونم چطوری شد
خواب برد! قبل اینکه بخوابم بهش پیام دادم خیلی بدی رفتی و تنهام گذاشتی باشه واقعا که بای...

صبح بیدار شدم دیدم صبح زود پیام داد وای عشقم من کی تورو تنها گذاشتم فقط خوابم برد، ببخشید کاش
میگفتم میرم بخوابم، ببخشید...

چندروز خوب رو داشتیم سپری میکردیم و بیشتر دلبستگی و بیشتر عاشقی بعد چندروز که گذشت آخر شبای
پنج شنبه بود و ما مٹ عادت همیشگی خونه مامان بزرگم پیش پسر داییم بودیم...

من اینترنت رو وصل کردم و یه سری به اینستاگرام زدم و دیدم برحسب اتفاق منو دیرکت کره بودند و باهام
حرف میزد، اولش ی دختر خانم به نام غزل بهم پیام داد و گفت:

-سلام؟

-سلام

-خوبی؟

-ممنونم شما چطورید؟

-خوبم مرسی

-میشه باهم دوست شیم؟

من که میخواستم برای داداشم ایشون رو دوست کنم بهشون گفتم:

-آره چراکه نه!

-باشه پس میشه شمارتونو داشته باشم؟

-حتما

شمارمو بهش دادم ولی بدون هیچ قصد و منظوری و رفتم قضیه رو به نازنین گفتم:

-نازنینم؟

-بله؟

-یه چیزی بهت بگم؟

-آره حتما.

-یه دختره بود تو اینستا بهم پیام داد خواستم با معین دوست شه و شماره خودمو بهش دادم...

-یعنی چی؟

-یعنی نداره...

-مبین تو خیلی بدی یعنی چرا شماره خود معین رو بهش ندادی؟ دختره زنگ زده الان؟ چی گفت؟ ازش خوشش اومده؟؟؟

-چی میگی والا زنگ نزده و گفتم میخوام با معین دوست شه چرا باور نمیکنی؟

-آره تو که همیشه راست میگی منم دروغ میگم!!!

-اینطوری فکر نکن لطفا عشقم لطفا!!!

-برو بابا بای!!!

-بس کن دیگه بابام اگه دوست نداشتم بهت نمیگفتم، اگه جز تو کسی برام مهم بود، مطمئن باش هیچوقت اینو بهت نمیگفتم!!!

-اصلا من باهات قهرم بای

دیگه جوابمو نداد منم داشتم عصبی میشدم چرا آخه والا کاری نکردم از داداشم خواستم بهش بگو اونم بهش گفت ولی باز همون آش و همون کاسه باور نمیکرد!

بالاخره دیگه حال نداشتم و بهش زنگ زدم:

-سلام!

-بگو!

-سلام عشقم خوبی؟ باید اینو میگفتی!!!

-من باهات قهرم،هرچی بگی جواب نمیدم!

-نازنین؟

-نچ

-حرف نمیزنی؟

-نچ

-یعنی منو نمیبخشی؟

-نچ

-تو باهام قهری نیستی؟

-نچ

-چرا هرچی میگم میگی نچ؟؟؟

-نچ

-نازنین؟

-نچ

-دوسم داری؟؟؟

-آره

بعد یهوایی قطع کرد خیلی جالب بود برام نچ نچ گفتن بعد یهو گفت آره و قطع کرد فکر کنم خراب کرد باید باز میگفت نچ!!!بازم بهش زنگ زدم چیزی نگفت بهش گفتم:خیلی دوست دارم مواظب خودت باش شب بخیر خداافظ...

صبح ظهر که برگشتم خونه،اومدیم خونه بهم پیام داد:

-مبین؟

-جونم؟

-غزل زنگ زد؟

-نه والا

-میدونم زنگ زده چی گفت حالا؟

-بابا بخدا هیچی نگفت و زنگ نزد چرا باورت نمیشه؟

-خب باشه باور کردم، تو راست میگی!

-بابا چرا بهم اعتماد نداری، بخدا بهت دروغ نگفتم!

-باشه، خب چطوری خیرات؟

-والا هیچی بی خبر الان که به خونه رسیدم و دارم باتو حرف میزنم!

-منم که تنها خودمم و بیکار!

-ههه باشه خوش بگذره بیکار!

باهاش حرفام تموم شد و دیگه باهم آشتی کرده بودیم و همه چیز عادی شده بود!

بعد اینکه چندتا امتحان آخر مونده بود یه روز گوشیم زنگ خورد، با کمال تعجب بدجوری مغزم هنگ کرد، دیدم

که نسترن داره بهم زنگ میزنه، بعد چندماه !!! جوابشو ندادم، پیام داد:

-سلام!

-سلام نسترن خانم بعد این مدت چطور شد حالی از ما پرسیدی؟

-گوشی نداشتم ببخشید منو درک کن نتونستم زنگ بزنی!

-باشه شب باهاتون کار دارم فعلا خدافظ تا شب!

-باشه خدافظ تا شب!

شب که شد رُک و مستقیم بهش گفتم که نازنین تو زندگی‌مه اگه واقعا دوسم داشتی تو این مدت ازم یه حالی

میپرسیدی و دیگه اینطوری منو مجبور به تنها گذاشتنت نمیکردی !!! بهم گفت واقعا که ههه بای واسه

همیشه!!!

قضیه که تموم شد نذاشتم نازنین از قضیه باخبر شه شاید بازم ناراحت بشه و پس به آرومی قضیه رو تموم

کردم و دیگه حرفی ازش نشد و از این موضوع خوشحال بودم که به آرومی تموم شد ولی بعد یه مدت دلم

طاقت نیاورد و بهش گفتم که نسترن برگشته ولی من بخاطر اون اونو ول کردم و دیگه من فقط اونو دوس

دارم و نازنین از این قضیه خوشحال بود و بهم گفت من اون رو رها کردم واسه تو و خوشحالم توهم اونو بیخیال شدی واسه من!!!

بعد یک چند مدت خودخواهی و از خودراضی بودن ها و اخلاق های نازنین برام زنده بود ولی باهمه ی بی محبتیاش دوست داشتنی بود و من از ته دل عاشقش بودم!

من چندروز واقعا تاشب درس داشتم و درس میخوندم و نتونستم بهش پیامم بدم و احوالشو بپرسم و این شاید برای اون مث این بود که ازش سرد شده بودم ولی اینطوری نبود واقعا هیچی ازش سرد نشده بودم! ولی پیش دوستش دنیا که آجی منم بودم گفته بود و اونم اومد و بهم گفت:

-مبین کجایی؟

نازنین میگه:دیروز تاحالا مبین نگفته مُردی یا زنده ای!!!

-ای خدا والا دنیا قضیه این نیست! من این چند مدت نتونستم باهاش حرف بزنم بقرآن خیلی گیر بودم و داشتم درس و اینارو میخوندم و اصلا نتونستم پیام و آنلاین شم، ببخشید!!!

-خب الان برو از دلش دربیار تا باهاش آشت کنی زود!

بهش فوراً پیام دادم که:

-سلام خوبی عشقم؟

-سلام!!! کجایی منم مثلا هستم و زنده اینجا!!!

-ببخشید نتونستم بهت زنگ بزنم!!!

-مبین میدونم ازم سرد شدی مطمئنم و حاضر به جون پدرمم قسم بخورم پای کسی دیگه میونه!!!

-غلط نکن این حرفو نزن نه پای کسه دیگه میونه نه ازت سرد شدم!!!

-هههه تو گفتی و منم باور کردم!!!

-بابا بسه دیگه نازنینم اینقدری قسم خوردم شبا خواب میبینم دارم قسم حفظ میکنم!!! حالا که تو اصلا بهم اعتماد نداشتی و نداری باشه اگه خودت دلت میخواد آره ازت سرد شدم!!!

-یعنی سرد شدی دیگه؟؟؟

-آره سرد شدم که چی؟؟؟

-باشه پس من برم بهتره!!!

-صبر کن بابا اینقدری گفتم تو منو دیونه کردی والا فقط تویی تو زندگیم و کسی جز تورو دوست ندارم!

-مبین بسه من خر نیستم...

-اصلا هرطور میخوای فکر کن دیگه حال قسم خوردن ندارم!!!

بهش پیام ندادم و بغض گلومو گرفت و اشک چشامو گرفته بود و دیگه طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم و در حالی که حرفام با اشک آغشته بود بهش گفتم:

-سلام نازنینم!

-من نازنین تو نیستم منو با میم مالکیت صدا نزن

||| چرا تو اینطوری میکنی آخه توچرا همش داری منو اذیت میکنی بسه دیگه بابا بیخیال...

-عزیزم من بهت همه چیو گفتم، تو داری به من خیانت میکنی و این برای من مثل عذابه!!!

-بابا تموم قسم های عالم رو خوردم بسه دیگه چندبار بگم فقط تو تویه زندگی من هستی من فقط عاشق تو هستم!!!

-برو بابا میدونم بازم داری با نسترن حرف میزنی بسه دیگه منو کم بازی بده من آشغال بازی دست تو نیستم بسه دیگه!!!

-بس کردم دیگه چون از اول کاری نکرده بودم تا بابتش عذر خواهی کنم!!!

-عزیزم میخوای برو، موندن التماسی نیست و اینو بدون حتی از درد عشقت هم بمیرم نمیگم برگرد!!!

-ههه مطمئنم اینطوری نیست ولی هر جور تو میگی نمیخوام برم فقط بزار این مدت تو حال خودم باشم!!!

بعد اینکه حرفام باهاش تموم شد، انگار خیلی کوچیک شده بودم و اینو فهمیدم که غرورم رو واسه کسی شکستم که نمیدونم واقعا منو درک میکنه یا نه!!! دیگه داشت احساسم از بین میرفت، ولی فک میکنم اون دوست دارم هاش سرده و واقعی نیست، اگه بخواد بره بره مهم نیست، چون قبلش من زود مُردم آخه من کسیو بدست بیارم نمیخوام وقتی ازم میرنجه بره و از دستش بدم بخدا من نازنینو دوس دارم اما احساس میکنم اون ارزش منو نداره!!! احساس میکردم اگه برم و یه مدت تنهاش بزارم میفهمم دنیا چجوریه تا بفهمه هیچ کی مَث مبین براش پیدا نمیشه... دلم بازم هوای آهنگ کرده بوده:

سیاه مته شب تار دنیای بی توبودن

شوق رهایی از شب منو توتو کشوندن

هزاران شب خدارو قصم به کعبه دادم

منی که بی نور عشق برگی تو دست بادم
دلجم جز این تمنا هیچی ازت نمی خواد
ای بهترین آرزو خداتورو به من داد
بی تو تموم دنیام کویر خار و خس بود
خیال با تو بودن برای من هوس بود
بیا و عاشم باش ای بهترین آرزو
هر عشقی جز عشق تو برای من هوس
دلجم جز این تمنا هیچی ازت نمی خواد
ای بهترین آرزو خداتورو به من داد
(آهنگ تمنا از محسن یاحقی)

رفته بودم تو فکر که نازنین بگونه یانه؟؟؟ داشتم فکرامو میکردم اون خودخواه و از خودراضی بود و همه پیشو
به رخ میکشید ولی یه محبت و مهر بونی ته دلش بود که واقعا اون محبت رو دوس داشتم و میخواستمش و
بهترین عشقی بود که برا خودم میتونستم انتخاب کنم!!! تو حال بدی بودم اینقدری به فکر نازنین بودم و
داشتم گریه میکردم که اصلا ندونستم چگونه گذشت گوشیم رو خاموش کردم و نت رو هم قطع کردم و یه
چند روز علاف بیرون بودم تا اینکه اونی که میخواستمش ارزش منو درک کنه و بفهمه دوسش دارم و عاشقشم
و واقعا میخوامش!!!

یه چند روزی گذشت جمعه شده بود از قضیه خودکشی من و اینکه معین داداشم نداشت باخبر شده بودن و
دیگه کاریش نمیشه کرد، من که این چند روز رو بی کس سر کرده بودم آماده بودم واسه نماز جمعه و پاشدم
رفتم بیرون وقتی نمازمو خوندم از ته دل از خدا خواستم که خودش بهترین مسیر رو روبروم قرار بده، بعدش
که پاشدم و به سمت خونه رفتم گوشیم رو روشن کردم و پیامهای نازنین رو خوندم:

-سلام کجایی پس تنهام گذاشتی و رفتی؟

-سلام نه تنهات نذاشتم فقط دوس داشتم تو حال خودم باشم!!!

-مبین میدونم تحمل من سخته، ولی من تا وقتی اینجا باشم اینطوریم قول میدم پیام پیشت اخلاقم کاملاً
عوض شه یکی دیگه شم، منو میخوای یانه!

-هههه این حرفات جالبه!!!

-یعنی منو نمیخواهی دیگه؟

-نه دیونه، تو که میدونی من دوست دارم و عاشقتم و واقعا میخوامت پس اینا حرف الکیه خیلی دوست دارم، ولی اخلاقت داره منو میکشه !!! اینو بدون من مثل اونایی که دور تو هستن نیستن من تورو واسه خودت انتخاب کردم نه واسه پول بابات !!!

-مبین من هم تورو واسه خودت انتخاب کردم !!!

-پس اینو یادت باشه خیلی زیاد هستن اونایی که منو واسه خودم انتخاب کردن ولی به اونایی که دورت هستن نناز چون فقط واسه پول باباته !!! بهت اینو میگم اگه زن من بشی یک قرون از پول بابات نمیخوام و میخوام رو پا خودم باشم و هرچی دارم از خودم باشه!

-مبین من قول میدم حتی یک قرون هم از پول بابام نیارم قول میدم!

-خوبه ممنونم عشقم!

-مبین یادت باشه دیگه گریه نکنی و بیشتر شبیه مرداباش!

-هه بودم ولی نذاشتن بازم باشم !!!

-بیا یه قرار بزاریم، من عوض میشم اخلاقم خوب میشه توهم عوض شو و مردتر از اینا باش لطفا

-باشه حتما !!!

داشت همه چیز به حالت عادی باز میگشت و این آرزوی من بود که اینطوری باشه !!! زمان داشت به خوبی میگذشت و منم از این بابت خوشحال بودم یه روز که ویزیت دکتر داشتم، وقتی برگشتم سالم خراب شد بدجورم یه مشکلی واسه پیش اومده بوده که تا هیجده سالگی درمان نداشت بعد اینکه اومدم خونه با خانوادم دعوا شد و گوشیم رو گرفتن ولی میدونستم که نازنین مسابقه داره از آجیم و دوستش خواستم بره و منم بیحال و از خونه بیرون اومده تو خونه مادر بزرگم داشتم شب رو روز میکردم بعد چندروز بالاخره به خونه برگشتم و به نازنین پیام دادم و بهش گفتم:

-سلام نازنینم، دنیا رو دیدی؟

-سلام نه برگشتم مسابقه تموم شد!

-باشه میدونی من از آدم دروغگو بدم میاد؟

-مبین من دروغ نگفتم اینو بفهمم ...

-آره منم باور کردم !!!

-مبین میخوای بری برو چرا از اونروز که از دکتر برگشتی یه چیزیت شده بابا بس کنه دیگه من مسخره دست تو نیستم در ضمت بهت بگم که مقدمات عقدم با آشنامون داره آماده میشه!!!

-چی میگی؟؟؟

-از اونروز من مقدمات رو آماده کردم!!!

-باشه واقعا که هه بای!!!

-خودت خواستی و گفتم برو بای!!!

-من نگفتم برو ولی الان بخوام میگم سلامت

بعد شنیدن این حرفا داغون شدم واقعا چقدری ساده بودم با اون حرف میزدم که داشت میشد مال یکی دیگه ههه منم رفتم فوری با اون غزل خانم قبلی حرف زدم ولی دلم نمیتونست تحملش کنه هم سن کم داشت و هم بچه بود و این رو بهش گفتم که من دیگه عاشق نمیشم چون بدجوری شکست خوردم از یکی به نام نازنین!

بعد دوروز یعنی ۱۶ بهمن نازنین گفت:

-یه سوال؟

-بفرما

-در مورد غزل بهم بگو؟

-یه چیزو بگم ، قبل اینکه درمورد غزل حرف بزنم؟

-بگو

-من بهش گفتم دیگه عاشق نمیشم،اصلا راجعش نپرسیدم،اصلا برام مهم نبوده کجا میخواد بره اصلا برام مهم نبوده راجع آینده حرف بزنیم،درمورد علایقش اصلا نپرسیدم، اصلا هیچی نگفتم،واقعا تنها کسی که برام مهم ترین بود و اونو خانم آیندم میدونستم یکی به نام نازنین بود ...اون خانم مطمئنا شهریور خوشبخت میشه و منم اینو از خدا میخوام،تا روز قیامت جاشو به هیچکی نمیدم بای درضمن هنوز جات تویه قلبم محفوظه و مونده!

-پس وقتی با من بودی با غزلم بودی؟

-نه بخدا وقتی باتو بودم هیچکسی نبود الانم هیچکی نیس که دوسش داشته باشم جز تو!

-دروغ نگو الان خودت گفتمی!

-کجا گفتم به جون مامان بابام من باهش نبودم این حرفام مال دوروز پیش بود!

-هه چه زود میزنی زیر حرفت!

-نزدم بخدا من راجع این چندروز بی تویی حرف میزنم بخدا!!!

-هه بازم دروغ

-خودمو میکشم تا باور کنی دروغ نگفتم!

-خب میخوای راجع نامزدم بدونی؟

-صبر کن تو نامزد داری تو مال اون شدی دیگه راه برگشتی نیست منم تصمیم گرفتم دیگه عاشق نشم درسمو بخونم و تاجایی که بتونم بشم اونی که میخوام، شماهم خوشبخت شین و به زندگیتون برسین قول بده اسم دخترتونو نسیم بزارید، منم شاید دیگه هرگز زن نگرفتم دیگه فقط من یک مُرده متحرکم خدا شفام نده ، مزاحمت نشم!

-مبین، میدونم دیگه هیچوقت پسری مثل تو وارد زندگیم نمیشه دیگه به فکر نامزدم هستم فردا هم میخوام برم مزون عروس برای لباس عقدم چهارشنبه هفته بعد ۲۲ بهمن روز عقدمه! نمیدونم چطور جواب بله رو بگم، ولی زمان به عقب بر نمیگرده و از سر لج بازی این اشتباه رو کردم. برنمیگرده ولی آدم میتونه آینده رو بسازه بغض منو گرفت!!!

-برام آرزوی خوشبختی کن...

-دفتر چی؟

-اونو نمیفرستم، اون مال خودمه!!!

-قول بده چیزیش نشه و بمونه تا ابد!!!

-آره قول میدم!

-باشه بای

-بای!!!

این شاید آخرین و صمیمی ترین حرفامون بود که بین منو اون رد و بدل شد، حالم بد شد و آهنگ مورد علاقمو گوش دادم!

تنم از حادثه خسته دلم از غصه شکسته
یه مسافر غریبم راهیه یه راه دورم
ناجی یه شکسته بالم که تویی تنها نشستی
ای که واسه خاطر من دلم مردمو شکستی
پُر بغض و گریه بودم تو رسیدی تا بخندم
واسه پیدا کردن تو دل به جاده ها میبندم
راهیه یه کوله راهم کوله بار عشقو بستم
دیگه از خودم بریدم دیگه از آیینه خستم
تویی کعبه ی وجودم دوره چشمه ی تو گشتم
نکن از دلم گلایه باید از تو میگذشتم
میخوام این عشق قشنگو از نگاهت پس بگیرم
نمیخوام مثل پرنده توی این قفس بمیرم
ای نگاه آبی ناز کاش تو مهربون نبودی
میون این همه آدم تو یه همزبون نبودی
لحظه ی گذشتن از تو آخرین لحظه ی دیدار
واسه تو از تو گذشتم همینو میگن یه ایثار
(آهنگ ایثار شادمهر عقیلی)

نمیتونستم چیزی بگم به عکسش رو گوشیم خیره شده بودم و فقط داشتم حسرت میخوردم، کاری بیشتر از
این از دستم برنمیومد، فقط سر یه لجبازی و بچه بازی الکی عشق رفتنی شد و بدتر که عقدشم نزدیک بود !!!
از ته دل گریه و میخوندم:

تو هستی تو رویام تو هستی تو قلبم

ولی رفتی و ندیدی حال خرابم

توی این دنیا توی این عالم

زندگی بی تو برام معنی نداره

همه اون عشق و محبت

حس این دل پاک من

چرا زیر سایه یک شب

عشقمون از یادت رفت

گله دارم از تو خدایا

چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

تن من دیگه نایی نداره با زندگی کاری نداره

من با اشک شب و روز واسه برگشتنت دست به دامن خدام

میبینم من انگار که توی قلبت نیست احساس

نمیخواهی که برگردی پیشم

همه اون عشق و محبت

حس این دل پاک من

چرا زیر سایه یک شب

عشقمون از یادت رفت

گله دارم از تو خدایا

چرا شد عشق از ما جدا

شب و روز از دوریش بسوزم

چرا باید الان تو باشی تو خاطره ها

چرا سهممون از عشق فقط فاصله هاس

همه پیش عشقشونن و من چی ها

باید از عشق بخونم و سختی هاش

وقت رفتنت گفتم باشی بدون من خوش
دروغه که نگم زندگیم بدون جنگ شد
اشتباهه جداییمون اینو منم دارم میگم
باید فهمیده باشی قصد کلماتم چیه
شاید مه زده که من وتو گم شدیم
شاید فاصله زیاده و تو دور شدی
باید بدونی هنوزم عشقم تویی
تو به سادگی رفتی ولی من امشب طوری
تو رو یام که فردا برمیگردی
اگه نیای شاید باید رگ بدم تیغ
پس برگرد که هنوزم در به درتم
«آهنگ خاطره ها ۲۵ باند»

داشت میگذشت شب قبل عقدش بود یعنی ۲۲ بهمن اواسط شب بود، دیگه طاقت نیاوردم منم که خوشبختیش
برام مهم بود بهش گفتم:

خوش باشی، خوشبخت شی

مبارک!!!

گفت: مرسی

گفتم: چه جالبه!!!

-چی جالبه؟

-هیچی بیخیال

-بگو

-هیچ بلند بگی بله وقته عقد، شاید قسمت این بوده خدایی که من میشناسمش هیچکارش بی تقدیر نیست!!!

-شاید

-شاید فقط بخاطر لج بازی نازنین!!!

-یه لجبازی آره!!!

-توهم برای خوشبختی من دعا کن نازنین!!!

-از صبح تا الان چیزی نخوردم! صبح که پاشدم میخواستم لباسمو بپوشم ببینم مشکلی نداره، فقط یه لیوان شیر خوردم!!! الان بیرون همه خانما نشستند دستو پامو حنا زدن من اومدم تو اتاقم!!!

-یه چیزی از تو آموختم نازنین...

-چی؟

هیچکی در حد جنون کسیو دوس نداره اگر هم بگه داره فقط دروغه اگه کسی در حد جنون کسی رو دوست داشته باشه واسه عشقش از خیلی چیزا میگذره!!! مواظب خودت باش خیلی دوس دارم عکس عقدتو ببینم!!!

-امشب قانونا باید شاد باشم اما نیستم حالم از خودم میگذره اما تا این جا اومدم از اینجا به بعدشم میرم!!! چون دیگه حق انتخاب با من نیست! طبیعت کار خودشو میکنه من تورو نابود کردم مبین خودمم نابود کردم از فردا باید چشمامو رو دنیا ببندم حلالم کن!

-خوشبخت شی سعی کن دیگه منو از یاد ببری نازنین و بچسبی به آقات ولی اینو مطمئن باش هرکی منو دیده فهمیده اون مبین قبل نیستم طبیعت کاری نکرد این تو بودی که مقصری! حلالت نمیکنم... چون واقعا دوست داشتم در حد جنونی که شاید جز تنها کسایی باشم که اینقدر عاشقه و برای تو از خیلی چیزا و کسا گذشتم...

-مبین نمیدونم میتونی درکم کنی یانه ولی خیلی بچه بازی انجام دادم از سر لجبازی اشتباه کردم هر که اومش ادبش نکرد روزگار ادبش میکند!

-خودت مهم نیس اما دلت اومد با من اینکارو بکنی؟ یعنی اینقدر برات بی ارزش بودم؟ من باید برم دیگه تحمل ندارم باکسی حرف بزوم که میگفت تا آخرش مال توام و تا آخر هستم بره دستاشو تو دست یکی دیگه بزاره بفهم این از جهنم برای من یکی دردناک تره!

-من دوست داشتم اما زندگیم اینطوری بود این رفتار و اخلاق داخل زات منه، تو زجر میکشی اما منم که دارم آتیش میگیرم! تو نمیدونی چقدر سخته بخوای دسته کسی رو بگیری که دوشش نداری!

-اگه از اول قرار بود دست اونو بگیری پس رُک بگم اولاً نباید منو عاشق خودت میکردی!

-تو نمیدونی چقدر سخته بخوای یکی رو تا آخر عمرت بخوای یکی رو تحمل کنی و پدر بچه هات باشه که دوشش نداری!

-میزارمش پای کارای خدا نازنین اما تاوان داره، تاوان! بالاخره عاشقش میشی مطمئنم...

-من میدونم تاوان سنگینی داره، تاوانشو امشب و فردا دارم میدم...

-من که از عاشقی چیزی ندیدم جز بدبختیایی که حقم نبود!

-نمیدونی چقدر حالم بده مبین نمیدونی چقدر گریه کردم! چشمم سرخ شده هیچی نمیتونم بخورم نمیدونم چطوری فردا بخندم، تو آتلیه ی لعنتی چطوری برم؟! چطوری وقتی آقا داره خطبه رو میخونه بله بگم؟ مبین تو میتونی منو با یکی دیگه فراموش کنی اما من چی؟ من باید تو بغل کسی برم که تا دیروز میخواستم سر به تنش نباشه...

-چیزی نمیگم ازت بدم نمیاد، متنفر نیستم، خوشبختیت برام مهمه اما از خدا میخوام تا آخر فردا شب من همش تو فکرت باشم تا بدونی چی کشیدم!

-و اینا تاوانه اخلاق گنده منه تاوانه اینه که همیشه فکر میکردم دنیا باب میل من میچرخه!

-نازنین یادت باشه از تموم تو رو پدرت وایسادنا از سیلی خوردنا باخبر بودم ممنونم ازت ولی دیگه ارزش نداشت بری با اونی باشی که از خودت متنفرش کردی...

-اون پول داره قیافه شاید داشته باشه هرچی بخوام داره اما وقتی عشق نباشه زندگی فرق داره تو درست میگفتی!

-راستشو بگو اصلا اون نصف من خوشگله؟؟؟ اون قدر من دوست داره؟ اون قدر من برات گریه کرد؟ اون برات غرورشو میشکنه؟ اون قدر من بهت محبت داره؟ اون قدر من تا صبح مواظبت بود؟ اون سرنماز و هر جا برات دعا میکرد؟

-تو درست میگفتی مبین پول خوشبختی نیست من امشب بدبخت ترین دختر دنیام... و اون بدبختی تا آخر عمرم باهامه!! حسرت اون روزایی رو میخورم که قدرشو ندونستم...

-نازنین دیگه برام مهم نیستی، ولی این حرف فقط دروغه خودمو مشغول این حرف الکی کردم، تا زجر نشکم اما تو تنهایی همش بیادتم، همش بغض دارم! دارم نابود میشم!

-تا آخر عمرم مبین دوست دارم!

-نازنین مگه من دوست ندارم!!!

-مبین خواهش میکنم هروقت تونستی منو درک کنی حلالم کن... قول میدم اسم دخترمونو نسیم بزارم، دنیا میچرخه، یه روز همو میبینیم و اون روز با دخترم میام دفترو بهت میدم!

-نازنین؟

-بله؟

-توجون بخواه هنوزم مثل قبل دوست دارم! هنوزم یادم نرفته قرار بود بریم اونجایی که قرار بود بریم، باهم تموم شهر رو « بان کل » باغمون، بریم شنا، بریم بگردیم!

-مبین، اگه ده سال دیگه برگردم، حتی اگه بچه هم داشته باشم باز منو قبول میکنی؟

-تو برگرد، من قول میدم سی سال دیگم عاشق نشم و منتظرت باشم... قول میدم از ته دل جز تو هیچکی...

-نه تو هم تشکیل خانواده بده اما با این روال زندگی شاید زندگی منو اون فقط دو تاسه سال طول بکشه!

-نازنین تو قول بده عاشقش نشی!

-به قرآن مجید به پیغمبر خدا قسم میخورم هیچوقت عاشقش نمیشم! توهم قول بده نه ما زیاد قول دادیم قسم بخور که یه قطره اشک نریزی و ناراحت نباشی، خداهست همه چی درست میشه! حرفامو به کسی نگو...

-قسم میخورم حمام بودم، تا دلت بخواد گریه کردم، اما دیگه گریه نمیکنم، دیگه خدا خودش مارو به هم میرسونه جز تو دیگه هیچکی قسم میخورم! منم به جونت قسم میخورم عاشق نشم همین شمارو رو صدسال دیگه نگه دارم بیا پیشم بهم زنگ بزن احوالمو بپرس مطمئنم بالاخره مال من میشی!

-الان نشد شاید آینده برای منو تو بهترینارو بخواد، از امشب به بعد گریه نمیکنم.

الان خوشحالی فردا زور عقدته؟ نگو منو تو نازنین بگو « ما- »

-نه، انگار روز مرگمه... من بزرگ ترین خیانت رو به اون میکنم، میرم تو بغلش ولی به فکر یکی دیگه هستم! این بدترین خیانتته، بعد بله گفتن باید تموم فکرم پیش اون باشه، اما فکر من نیست، نمیتونم تو فکر اون باشم، عجب خیانت شیرینیه!!!

-نازنین اگه بخوای اینطوری فکر کنی و بخوای خیانت کنی اینطوری منو فراموش کن و خیانت نکن! یه سوال؟

-بگو

-هنوز دوسم داری؟

-الان که دارم از دستت میدم، ارزشتو دارم درک میکنم، خیلی دوست دارم!

-مبین؟

-بله؟

-میتروم بخوام برگردم مامانت به دختر بودن و نبودن من گیر بده!

-تو برگرد مطمئن باش مامانم هیچی نمیگه مطمئنم نازنین صدسال دیگم بگذره برگردی پیشم مامانم هیچی نمیگه! نازنین؟

-بله؟

-میدونی من اولین کسی بودم که براش شعرخوندی؟

-دارم دق میکنم، غمگین ترین عروس دنیا، کاش به لباس عروسم، به کفن سفید میپوشیدم...

-نه این حرف رو زن، منو دوس داری هنوز؟

-آره خیلی!!!

-پس جون من دیگه از مرگ حرف زن!

-باش ولی نمیتونم لبخند بزوم و خوشحال باشم! قول بده برگشتم بمونی!

-قول میدم!

-مبین ، خیلی دوست دارم مواظب خودت باش، خداحافظ

-من بیشتر دوست دارم توهم مواظب خودت باش، خداحافظ

.....این بود چیزایی که امشب بین منو نازنین گذشت و تموم شد فردا صبح روز عقدشه دیگه امیدی ندارم به

این دنیا ولی بخاطر قسمی که خوردم میمونم تا برگرده.....!!!

پایان فصل اول

فصل دوم

شروعی دوباره

داستان ده سال بعد اتفاق میفته

این فصل از زبان داستان نویس است...

مبین آنون ۲۶ سال دارد...

-قربان؟

-بله؟

-امروز جلسه مدیران شرکت است، شرکت میکنید؟

-نه، امروز خیلی مشغولم، جودی خانم خودت به کارها برس و از هیت امناء بخاطر غیبتم عذر خواهی کن، من میرم بیرون (رو به جان خدمتکارش کرد و گفت) مواظب کارها باش جان!

جان: چشم سرورم!

۱۰ سال گذشت، بعد از ورود مبین به دانشگاه او در رشته توسعه نرم افزار در دانشگاه صنعتی شریف به تحصیل ادامه داد، بخاطر موفقیت های علمی در دانشگاه و مدرسه از دانشگاه M.I.T برای دعوتنامه فرستادند و ظرف مدت ۸ سال مدرک پروفیسوری خود را گرفت و بزرگترین شرکت نرم افزار دنیا را با نام MN تاسیس کرد و در اروپا و آمریکا برترین شرکت نرم افزاری نام گرفت و بعد از ایجاد شرکت و ایجاد سیستم عامل جدید برای رایانه های شخصی و اختراعات دیگر، باعث شد برترین شرکت در جهان نام گیرد و نامش به تمام جهان برسد، مبین همون پسر خوش قد و بالا و خوش اندام.

داشت قدم میزد و آرام آرام به کافی شاپ همیشگی که تنهائیش را در آنجا به سر میکرد رسید، داخل شد و تنها در همان میز همیشگی کنار پنجره نشست، دو قهوه سفارش داد و در فکر فرو رفت، ولی تنها بود فنجان قهوه دوم را همیشه برای زنده نگه داشتن اون عشقی که هنوز تو قلبشه سفارش میداد، داشت فکر میکرد که

ناگهان از شرکت بهش زنگ زد:

-بله؟

-سلام سرورم!

-سلام جودی، چیزی شده؟

-هفته بعد تاسیس بخش سخت افزاری در امارات متحده عربیه،قربان کی تشریف میبرید؟

-راست میگی یادم نبود، بلیط ۲روز بعد رو بگیر و ترتیب کارهارو بده...

-حتما قربان،امری نیست؟

-نه

-باشه ببخشید مزاحم شدم خداحافظ!!!

-خداحافظ جودی جان

بعد از اینکه قهوه اش رو خورد به بیرون داشت نگاه میکرد،چشمش به دونفر افتاد که کودکی در دست داشتند و باخوشی قدم میزدند،به خودش گفت :حتما این روز خیلی زود برا من هم میرسه ...آهسته آهسته به راهش در کوچه پس کوچه های نیویورک تنها و آروم ادامه داد!!!

به خانه اش رسید ، با وجود آن همه ثروت و دارایی تنها ۶درصد از کل سود رو بر میداشت و بقیه پول سود رو به حساب کودکان بی سرپرست واریز میکرد،همه از این اخلاقش تعجب میکردند،اما اون هیچ وقت به حرف کسی گوش نمیداد، خانه آروم و ساکت بود تنها خودش بود،به کارهایش رسید و خوابید،صبح روز بعدش بعد از برگشتن از شرکت با دوستش لئونارد به خیابان رفت، همیشه دوست داشت با مدل اسپورت بگرده،یک دست لباس خوشگل خرید و تمامی وسایل مورد نیاز رو سفارش داد و فراهم کرد...

با صدای هشدار ساعت ، از خواب پاشد ساعت ۸ صبح بود،ساعت ۱۲ پرواز داشت، دوش گرفت و موهای سیاهشو با مدل جدیدتر و خوشگل تر از همیشگی حالت داد و لباس هایش رو پوشید،خوشگل جذاب و دل ربا،همونی که قبلا بود و الانم هست،گردنبند همیشگیش رو که برای یک بار از گردنش در نیآورده بود،بلند کرد و دیدش بوش کرد و انداختش رو سینهش!

ساعت ۱۲ در فرودگاه حاضر بود،هیچ وقت دیرنکرده بود با آرامش همیشگی وارد هواپیما شد،حاضر نبود پولی زیادی به خرید هواپیما شخصی بده و در عوض پول هواپیما رو هم به کودکان بی سرپرست هدیه کرد!

ساعت ۶ ظهر بود که به امارات رسید،نماینده شرکتش در امارات از او به خوبی پذیرایی کرد و اون هم به شرکت رفت،قرار بود که مراسم افتتاح بخش سخت افزاری در کل کشور پخش شود،مبین با قد بلند و ظاهر زیبایش شروع به سخنرانی کرد،قدرتمند و استوار مثل همیشه!

بعد از اینکه سخنرانی هایش تمام شد،تصمیم به چندروزی موندن در اونجا رو گرفت،بعد از کل خوش گذرانی در آنجا روز آخر که میخواست برگرده،منشی بهش گفت یک خانم غریبه آمده و تقاضای ملاقات با شمارو

داشته از شما شماره موبایل‌تان در نیویورک را خواسته است، بهشون دادم، گفت مشکلی ندارد اگر مهم باشد، حتما زنگ میزنند!

ظهر به نیویورک رسید، بعد از استراحت تصمیم گرفت به سازمان کودکان بی سرپرست سری بزنه و بعد از اهدای کمک های خودش به خانه برگشت، داشت آهنگ گوش میداد که گوشیش زنگ خورد!

خانمی بود که بازبان ایرانی باهاش حرف میزد، ابتدا تعجب کرد:

-سلام!

-سلام، مبین هستم، چه کمکی از دستم برمیاد؟

-بنده میخوام بصورت خصوصی باهاتون حرف بزنم!

-ببخشید شما همون خانمی نیستید که در امارات از منشی شرکتی در آنجا شماره من رو خواسته بودید؟

-بله درست است! کی میتوانم شمارو ملاقات کنم!

-بنده تا هفته آینده به شرکت نمیروم، هفته بعد روز دوشنبه شمارو میبینم!

-باشه حتما آقای نجفی!

-ببخشید! شما فامیل اصیل من رو از کجا میدونید، همینطوری فارسی حرف زدن شما برای من تعجب آورده!

-آخه من خودم ایرانی هستم ولی در ایران سکونت ندارم!

-خب باشه بعدا صحبت میکنیم، فعلا خداحافظ

-خداحافظ

تو فکر فرو رفته بود، چطوری میشه یه خانم میانسال و نسبتا جوان، فامیل و اسم اون رو بدونه؟ یادش اومد که منشی شمارشو بهش داده بود، پس حتما اون فامیلش رو هم گفته بود بهش!

نشست و آهنگ مورد علاقتشو که تویه این ده سال بی نازنین بودن گوش میداد، پخش کرد:

نمیدونم از کجا شروع کنم قصه تلخ سادگیمو

نمیدونم چرا قسمت میکنم روزهای خوب زندگیمو

چرا تو اول قصه همه دوستم میدارن

وسط قصه میشه سر به سر من میدارن

تا میخواد قصه تموم شه همه تنهام میدارن

میتونم مثل همه دورنگ باشم دل نبازم
میتونم مثل همه یه عشق بادی بسازم
تا با یک نیش زبون بترکه و خراب بشه
تا بیان جمعش کنن جباب دل سراب بشه
میتونم بازی کنم با عشق و احساس کسی
میتونم درست کنم ترس دل و دلواپسی
میتونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم
میتونم پشت دلها قایم بشم کمین کنم
ولی با این همه حرفها باز منم مثل اونهام
یه دروغگو میشم و همیشه ورد زبونهام
یه نفر پیدا بشه به من بگه چیکار کنم
با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم
من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم
تو نباشی چشمم برات گریونه
دنیا برام بدون تو زندونه
دستات اگه دستامو تنها بذاره
شب و روزم لحظه ای آرام نداره
تو که بارون تو چشممو میبینی
لحظه لحظه ها رو کنارم میشینی
تو که مثل بارون آرامم میکنی
تو نباشی دل منو خون میکنی
جز تو هیچ کسی
درد عاشقیو

غصه های منو

خنده های منو

لحظه های منو

گریه های منو

ندیده و نشنیده و

وقتی تو نیستی

من میشم بین این آدمها

مثل یه غریبه و

تو همه‌ها گم میشم

دنبال تو دنبال تو

«آهنگ تونباشی محسن یا حقی»

آهنگ که تموم شد تا به خودش اومد دید، داره اشک میریزه خودش رو جمع و جور کرد و یاد حرف نازنین افتاد که میگفت: مبین، مرد که گریه نمیکنه! گردن بندشو بوس کرد و پاشد، داشت فکر میکرد به حرفای لئونارد، آیا وقتش نیست دیگه سر و سامانی به زندگیش بده، اون خانمی که زنگ زده بود، مهربون بود ولی تا نمیدیدش نمیتونست راجعش نظر بده...

بالاخره یک هفته استراحت کردن تموم شد و به سرکار برگشت میدونست قرار داره، پس خودش رو آماده کرد، گردن بند بعدی رو گردنش کرد و آماده شد و به شرکت رفت، بعد جلسه ای که با مدیران داشت، نشست و به بیرون نگاه میکرد، جودی گفت:

-قربان؟

-بله جودی؟

-یه خانم که چهرشون به آسیایی میخوره، اومدن و میگن با شما قرار دارن!

-آره با ایشون قرار داشتم لطفا راهنماییش کن داخل و تلفن وصل نکن و کسی رو داخل نفرست!

یه دستی به موهای خوشگل و سیاهش زد و پاشد و ایستاد...

خانمی با قد متوسط حدود ۱۷۰ وارد شده یه دسته گله پشت دستش بود و یه کلاه زنانه رویه سرش وارد که شد ابتدا سرش پایین بود و بعد اینکه سرش رو بالا گرفت و بعد اینکه گل های رز رو که دستش بود به طرف مبین گرفت گفت: سلام!

مبین که چهره اون خانم رو دید همونطور بهش زل زد و نتونست یک کلمه هم بگه!!!

اون خانم نازنین بود!!! تنها کسی که میدونست مبین گل رز دوست داره!!!

مبین کم کم داشت به خودش میومد با آهسته گفت:

-نازنین تویی؟

-آره خودمم، دیدی به قولم عمل کردم!!!

بی معطل مبین بغلش کرد و یه دل سیر گریه کرد، از سر خوشحالی مبین نمیتونست یک کلمه بگه، باور نمیکرد بالاخره بعد ۱۰ سال نازنین برگرده!!!

هر دو به عشق و پیمانشون وفادار بودن و بالاخره بازم بهم رسیدن، مبین خودش رو آماده کرد و باهم به کافی شاپی که مورد علاقه مبین بود رفتند، همونجای همیشگی که مبین مینشست نشستن و مثل همیشه مبین دو تا قهوه سفارش داد، اما اینبار برای دونفر! نگاه نازنین به گردن بند دور گردن مبین افتاد، گردن بندی که هیچوقت از گردنش در نیاورده بود، بالا آوردش و دیدش روش نوشته بود با خط فارسی « نازنین » نازنین اشک از چشماش اومد و شروع کردن به حرف زدن:

-نازنینم؟

-بله

-این مدت چیکار کردی؟

-من فقط ۱ سال زن اون بودم، بعد اینکه دیگه نتونست منو تحمل کنه ازش جدا شدم، یعنی تقریباً ۱۷ سال داشتم از اون موقع تا الان دارم دنبال تو میگردم، با خانواده هم دعوا شد، دیگه با بابام و عموهام و خاله هام حرف نمیزنم و شاید بگم یه جورایی تنهامم...

-این حرف رو زن، عشقم مادوتا همو داریم بالاخره بعد این مدت دیدمت دارم از خوشحالی بال درمیارم، سخت بود تحملش ولی تونستم بالاخره تحملش کردم و بازم پیدات کردم! راستی بهم بگو چطوری پیدام کردی؟

-ممنم خب بعد اینکه زن اون شدم، با برخورد و رفتارش مخالف بودم و فقط به تو فکر میکردم، بعد اینکه ازش جدا شدم، هرچی داشتم توی ایران فروختم و فقط دنبال تو گشتم اومدم شهرتون هرچی گشتم پیدات نکردم و بعد اون داشتم ناامید میشدم و تصمیم گرفتم توی امارات ساکن بشم، بعد اینکه به امارات رفتم، یک روز

داشتم از خیابان های دبی عبور میکردم یک پوستر تبلیغاتی دیدم واسه تاسیس بخش سخت افزاری شرکت ام ان توی امارات، بعد اون به بخش شرکتهون رفتم، درباره تو سوال کردم، اونها گفتم تو اینجا نیستی و نیویورک هستی و برای تاسیس و افتتاح بخش سخت افزاری تون یک هفته بعد میای اینجا منم دیگه خیلی خیلی خوشحال شدم و داشتم دیونه میشدم بالاخره تو رو میبینم و اونروز که اومدی، به شرکتت رفتم ولی تو اونجا نبودى از منشی شماره تورو خواستم گفت شماره تورو داره ولی شماره مال نیویورک منم گفتم اشکالی نداره و شماره رو ازش گرفتم، بعد که نتونستم ببینمت به نیویورک اومدم و تورو دیدم، تو چی چیکارا کردی مبین؟

-بعد اون شب که ازت خداحافظی کردم، درسمو ادامه دادم و بعد فوق دیپلم از دانشگاه MIT منو بورسیه کردن و برای تحصیل به اونجا رفتم ، پروژه هامو که تکمیل کردم، تونستم با پولی که داشتم اون پروژه هارو عملی کنم و بعد اینکه عملی شدن بالاخره تونستم تا اینجا پیش برم و به اونى که میخواستم رسیدم و الان شرکتم بزرگ ترین شرکت دنیاست و من همه اینارو مدیون خدا هستم !همیشه هر جا رفتم از خدا خواستم بالاخره تو برگردی و کنارم باشی که خدا به حرفام گوش داد و بالاخره مال من شدی!

-مبین الان چی مثل گذشته دوستم داری؟

-نه هیچی دوست ندارم، فقط داشتم برات شعر عاشقانه میخوندم ، پس چی اتفاقا خیلی بیشتر از قبل دوست دارم!!!

-مررررسی، دیونه

-میدونم دیونم، هههههه

-اینجا چقدر باصفاست مبین!

-آره من ۸ ساله میام اینجا، تنها مینشستم و همیشه دوتا قهوه سفارش میدادم ولی مشکل این بود که من تنها بودم!

-الهی بمیرم برات دیگه اینطوری نمیشه قول میدم!

-پاشو بریم خونه من

-باشه حتما

اون دوتا بالاخره پس از خیلی مدت ها عاشقی پنهان بالاخره به هم رسیدن، بارون داشت آروم آروم میبارید، قدم زدن تو بارون خیلی عاشقانه بود مبین و نازنین بالاخره پس از مدت ها بهم رسیدن و مال هم شدن...

خلاصه مبین داشت مقدمات برگشت به ایران رو آماده میکرد، یه مراسم عروسی خوب و عالی و اونى که میخواستن!!!

مبین در حال قدم زدن در کوچه پس کوچه های نیویورک بود و دست های نازنین رو طوری گرفته بود که هیچ کس نمیتونست اونا رو از هم جدا کنه، خیلی عاشقانه و زیبا، داشتن سوغات برای خانواده مبین میخریدند! دیگه داشتن آماده میشدن که برگردن به ایران، یک روز که برای تفریح همیشگی به کافی شاپ مورد علاقه مبین رفتن در راه یک مرد جوان جلو اونا رو گرفت و بلافاصله که به آنها نزدیک شد، نازنین رو باتیر مجروح کرد و فرار کرد!

مبین که هول شده بود، به نازنین نگاهی کرد تیر به سینه اش برخورد کرده بود، گریه هاش شروع شد و اونو امان نمیداد، مردم دور آنها حلقه بستند و آمبولانس خبر کردند، مبین فقط از خدا میخواست که نازنین عشقی که تازه بهش رسیده بود، چیزیش نشده باشه. نازنین آروم و آهسته به مبین گفت:

-مبین؟

-جونم، عشقم جون بخواه!

-مبین قول میدی مواظب خودت باشی؟

-قول میدم عزیزم ولی توهم قول بدی نری و تنهام نذاری!

-مبین خیلی دوست دارم، خیلی زیاد!

همان لحظه که مبین داشت گریه میکرد، نازنین از گردنش یه گردنبند در آورد و به مبین نشون داد و گفت:

-مبین؟

-جونم؟

-ببین منم یه گردنبند دارم! اسم تو روشه بعد از رفتنت همیشه گردنم بود!

هرچی در توانش بود رو به دکتر داد و گفت فقط جون نازنین رو نجات بده! پزشک ها هم داشتن سعی خودشون رو میکردند!

مبین میدونست کسی جز خدا نمیتونه اونو نجات بده، یک روز کامل جلوی اتاق عمل بود، تیر رو از سینه اش در آورده بودند، ولی حال نازنین خوب نبود و پزشک ها داشتند ناامید میشدند!

همه داشتن برای نجات نازنین دعا میکردند، پزشک بعد از ساعت ها انتظار از اتاق عمل بیرون آمد و گفت:

-آقای MN؟

-بله؟

-ما تمام تلاش خود را برای نجات نامزدتون انجام دادیم!

لحظه لحظه دیدن تو واسه من یه انتظاره

انتظار تا کی غریبه وقتی دلها بی قراره

«آهنگ شب بی ستاره، حسین تو کلی»

اشک هاشو پاک کرد آروم بیصدا از قبرستان رد شد و چشمش به کافی شاپی که

اولین بار باهم تونستند اونجا قهوه بخورن افتاد! نیش خندی زدی و جلوی کافی

شاپ ایستاد! توی بارون فضای اونجا خیلی رمانتیک بود، ولی اون تنها بود!

اینجا همون جاییه که ما رو به همدیگه رسوند

هوایه خوبش همه وقت ما رو به اینجا میکشوند

اینجا همون جاییه که ما رو به همدیگه رسوند

هوایه خوبش همه وقت ما رو به اینجا میکشوند

اینجا تمومه لحظه هاش خاطره میسازه همش

این کافی شاپ پاتوق ماست انرژی میگیریم ازش

قهوه شب بودو گل تو این فضایه بینظیر

صدایه موسیقیو ساز یه لحظه دستامو بگیر

وقتی دلم تنگ توئه میام میشینم سره جات

به یاد لحظه های خوب یه قهوه میگیرم برات

دنیا رو گشتیم منو تو اینجا شده پاتوق ما

فقط برایه منو تو فقط برای خودمون

حتی تولد تو رو اینجا گرفتیم منو تو

محاله یادمون بره هر چی که گفتیم منو تو

حتی تولد تو رو اینجا گرفتیم منو تو

محاله یادمون بره هر چی که گفتیم من و تو

اینجا همون جاییه که ما رو به همدیگه رسوند هوایه خوبش همه وقت ما رو

به اینجا میکشوند

اینجا همون جاییه که ما رو به همدیگه رسوند هوایه خوبش همه وقت ما رو

به اینجا میکشوند

اینجا تمومه لحظه هاش خاطره میسازه همش این کافی شاپ پاتوق ماست

انرژی میگیریم ازش

قهوه شب بود و گل تو این فضایه بینظیر صدایه موسیقیو ساز یه لحظه

دستامو بگیر

«آهنگ کافی شاپ علی جهانیان»

بعد این همه مدت از ته دل یه قسمی خورد، قسم خورد تا اونی که عشقش رو کُشت پیدا نکنه نمیره!

پایان فصل ۲

فصل سوم

عشق و انتقام

داستان از زبان مین تعریف می‌شه

اول بعد

بعد اینکه تنها امید زندگی‌مو از دست دادم، فقط به فکر این بودم اونی رو که نازنین رو کشت پیدا کنم و بکشم و انتقام عشق‌مو ازش بگیرم، بالاخره بعد از ماهها که گذشت برای دیدن خانه‌ی نازنین در امارات به اونجا رفتم و تموم خونه رو گشتم تا چیزی ازش پیداکنم، یه دفتر پیدا کردم، آره دفتر خاطراتش بود!!! دفتر و بغل کردم و با اشتیاق بازش کردم، وقتی داخلشو دیدم تعجب کردم بعد از نوشتن خاطرات و تموم سختی هاش نوشته بود:

-امروز روز جداشدن از اونه... روزی که من آرزوشو داشتم ولی بعد از اینکه از دادگاه برگشتم واسه‌ی همیشه ترس قلبمو گرفت، اون بهم گفت تو دادگاه:

-هرجا باشی پیدات میکنم و تورو میکشم و انتقام این جدایی رو ازت میگیرم!

-من فکر میکردم اون شوخی میکنه ولی کلا ترسیدم و فکر کردم این اتفاق رخ بده! برای همین تصمیم گرفتم برم اونی رو که دوشش دارم پیدا کنم و تموم ماجرا رو بهش بگم تا بتونه منو کمک کنه...

بعد اینکه داستان رو خوندم، تصمیم گرفتم برگردم به جایی که اون عوضی به نازنین شلیک کرد، وقتی به نیویورک برگشتم و رفتم اونجا و چشمم به یک مغازه تو اون نزدیکی افتاد که دوربین مداربسته نصب کردند، وارد مغازه شدم و از صاحب مغازه خواستم فیلم‌های ۱۲ ماه قبل رو که بایگانی کرده بیاره و نشونم بده و بعد دیدن فیلم متوجه شدم اون پسری که نازنین رو زد یکی از آشناهای اون عوضیه که نازنین هم تو دفتر خاطراتش ازش اسم برده بود.

بعد اون تموم شهر رو گشتم تا اثری ازش پیداکنم و تموم ماجرا رو ازش باخبرشم، بعد اینکه داشتم تو منطقه‌های پایین شهر نیویورک قدم میزدم متوجه شدم اون پسر در یکی از اون خانه‌های اطراف زندگی میکنه و بعد رفتم جلوخونش، وقتی منو دید فوری در رو بست و فرار کرد و منم باعجله در رو شکستم و دنبالش دویدم و بعد

یه مدت کوتاه دنبال کردش بالاخره گرفتمش و محکم دست و پاشو گرفتم یکی زدم تو صورتش و بهش گفتم:

-فقط بگو کی گفته این کارو بکنی؟

-در مورد چی حرف میزنی!؟

-میگم بگو کی بهت گفت اینکارو بکنی، اگه خانوادتو دوس داری و نمیخواهی بی سرپرست شن بهم بگو...

-باشه، باشه صبر کن میگم، صبر کن...

-میشنوم!

-یه پسره بود اسمش امیر بود نمیدونم لهجه خارجی داشت نمیدونم کجایی بود، اون این منطقه و آدرس مشخصات تورو بهم داد و یه عکس از اون دختره هم بهم داد و بهم گفت اگه اونو بکشم پول خوبی گیرم میاد منم که تو وضعیت بد مالی بودم، بعد اینکه یه عالمه پول ازش گرفتم، روز بعدش اومدم و شمارو تویه کافی شاپ دیدم و دنبالتون کردم، روز بعدش که میخواستین به همونجا برین با عجله و سرعت بسمتتون اومدم و...

-آخه آشغال عوضی بی غیرت اگه پول میخواستی من ده برابر اونو بهت میدادم، تو اونو رو ازم گرفتی که ده سال بود منتظرش بودم و تازه بهم رسیدیم، نامرد کثافت خیلی پستی، فقط بخاطر پول نامرد، خیلی پستی...
-منو ببخش وضعیت من با تو خیلی فرق داره...

-بخاطر اینکه قول دادم بهت کاری نداشته باشم، پاشو گمشو ولی مطمئن باش این پولی که بهت رسیده همش آشغاله اگه پول میخواستی بیا تو شرکتت کار کن بهترین هارو برات فراهم میکنم، فقط کمکم کن اون آشغال رو که گفته این کارو بکنی پیداکنم و انتقاممو ازش بگیرم...

-واقعا بعد اینکه من چنین بلایی به سرت آوردم باز میخواستی من باهات کارکنم!؟

-ببین آقا پسر منم قبلا هم تو این وضعیت نبودم و میدونم چی کشیدی منم یه مدت هرکاری بهم میگفتن رو بخاطر پول انجام میدادم و میدونم چی کشیدی...

-حالا که اینطوره قسم میخورم که بیام و کمکت کنم تا اون آشغال رو پیداکنیم و

انتقامتو ازش بگیری!

-خوبه حالا بیا بریم شرکت من...

شاید یکم مسخره و خنده دار به نظر برسه اما واقعا من اون پسر رو مقصر نمیدونستم چون واقعا کاری نکرده بود، آدم وقتی گرسنه باشه واسه رفع گرسنگی هرکاری رو که بگی انجام میده حتی قتل!

بعد اینکه باهات به شرکتت رفتم متوجه شدم که اون آشغال توی هند سکونت

داره، پس بدون معطلی به هند رفتیم، من تنها نبودم من بود و بهترین محافظ هام بهمراه هری (همون پسر بی خانمان) به اونجا که رسیدیم، بدون معطلی به دنبال پیدا کردن آدرس ازش میگشتیم، بالاخره موفق شدم پیداش کنم، اون یه سالن بزرگ و یه شرکت داشت، وقتی به شرکتش وارد شدم، خیلی تعجب کردم همشون

ایرانی بودن و فارسی داشتن حرف میزدن مستقیم به سمت دفترش رفتم و تموم اونجا رو به همراه محافظان گرفتیم و منتظر شدیم تا رئیس شون که همون کثافت بود بیاد!

بالاخره بعد یه چند دقیقه اومد و وقتی وارد شد، من از تعجب شاخ در آوردم اون پسر، همون پسر خاله نازنین بود، همونی که یه مدت زنش بود!

گردنشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و بهش گفتم:

-کثافت آشغال بگو چرا؟ بگو چرا اینکارو بامن کردی، بگو چرا اونو کشتی چی نصیبت شد!؟

-چی میگی؟

-بسه من از تموم ماجرا خبر دارم، تموم زندگیتو به آتش میکشم، کاری میکنم تموم این دنیا بدون تو چه پستی بودی!

-هه، من اونو کشتم ولی از کردم پشیمان نیستم، اون ارزشش بالاتر از مرگ نبود!

-چی میگی آشغال، تو بودی که ارزش اونو نداشتی، میدونی چقدر دوسش داشتم، میدونی چندساله که منتظر بودم تا برگرده!

-باشه، تو راست میگی ولی ازت خواهش میکنم بهم بگو اون چی بت گفت؟

-به تو مربوط نیست آشغال امروز روز مرگته آخرین خواستتم هرچی باشه مهم نیست!

-ببین تو بهم بگو اون بهت چیا گفت و منم خیلی چیزا رو بهت میگم!

-باشه، اون بهم گفت بعد ۱سال باتو بوده و نزاشته دستت بهش بخوره و بعد این سال و اختلاف شدید بالاخره از تو جدا شده و برگشته پیش خودم!

-ههه، اینارو اون گفته؟

-آره کثافت!

-ببین من کثافت نیستم، گوش بده حرفامو بعد هرکاری میخوای بکن، بعد اینکه منو اون عروسی کردیم و چندروز بعد تازه فهمیدم اون با چندتا پسر دیگه هم خوابه!

-حرف دهننتو بفهم هوی!!!

-منم مثل تو اولش باور نکردم، چندروز بعد به چندتا گفتم که مواظبش باشن و بعد اینکه چندروز گذشت بالاخره اونا اومدن و عکسای رو که دیدم باور نکردم هول کرده بودم و نمیتونستم چیزی بگم و بعد اینکه

عکسارو دیدم از روز بعدش دنیا رو براش کردم جهنم نمیزاشتم بیرون بره و توی خونه حبسش کرده بودم ولی داداش و باباش منو تهدید کردن که اگه طلاقش ندم بد میبینم و این حرفا!!!

-همهههه تو گفتی و منم باور کردم، این آخرین حرف بود!؟

-صبر کن میخوای عکسارو ببینی؟

-آره حتما!!!

بعد این حرف رفت و از تو گاو صندوقش عکسایی رو آورد و نشونم داد، بعد اینکه عکسارو دیدم واقعا آب دهنم خشک شد دستام داشت میلرزید نمیتونستم باور کنم،

این واقعا نازینه!!!؟؟ نه این اون نیست!

-ببین مبین این همون نازینه که براش جون میدادی ببین چیکارا میکرد! راجعش اشتباه فکر میکردی!

-چرا اونو کشتی!؟

-ببین من برای عشق به اون احترام قائلم ولی پدرش و باباش تمام زندگی منو خراب کردن مجبور شدم نصف داراییمو برا مهریش بدم و این بود که تصمیم گرفتم برای همیشه از زندگی محوش کنم و وقتی اونو کنار تو دیدم نخواستم توهم مثل من شی پس تصمیم گرفتم که اونو بکشم و انتقام این همه عمر رو ازش بگیرم!

-این دروغارو سر هم کردی که از کشتنت منصرف بشم!؟

-بیا منو بکش ولی من بهت هیچ دروغی نگفتم مدرک بهت نشون دادم!!!

-ازت متشکرم که منو نجات دادی ، خیلی ممنونم!!!

بچه ها بیاین بریم، اینجا جای موندن نیست!

واقعا داشتیم از این حرفاش دق میکردم، یه عمر عشق فقط و فقط بازیچه بود !!! نه عشق بود نه دوست داشتنی فقط هوس بود واسه این نمیدونستم دیگه با چه رویی به خانوادم نگاه کنم و بگم تموم این ماجرا فقط یه بازی بود!!!

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته

اینقد خاطره داریم که گویی قد یه قرنه

گلو م میسوزه از عشقت ، عشقی که مئه زهره

ولی بی عشق تو هر دم خنده با لب های من قهره

درسته با منی اما به این بودن نیازم
تو که حتی با چشمام نمیگی آه دوست دارم
اگه گفتم دوست دارم ، فقط بازی لبهات بود
اگر نه، رنگ خودخواهی نشسته توی چشمام
هرچی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ما شه
اما تو هیچوقت نداشتی بینمون غصه نباشه
فکر میکردم که میتونم با تو هم خوونه بمونم، نمی دونستم همیشه آخه بی تو
نمیتونم

گله می کنم من از تو ، از تو که این همه بی رحمی
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچوقت نمی فهمی
«آهنگ گله محسن یاحقی»

داختم به این فکر میکردم که چطوری نسترن رو بخاطر نازنین از دست دادم نسترنی که رو حرفم حرف نمیزد
و دوسم داشت از ته دل !!! تصمیم گرفتم که برگردم ایران و برای بار آخر برم نسترن رو ببینم و ازش عذر
خواهی کنم... خودمو واسه به ایران رفتن آماده کردم و تمام وسایل هامو جمع کردم اداره شرکت رو سپردم
به بقیه و خواستم خودم برای همیشه به ایران برم، اولین پروازم رفتم دیدن نسترن شماره قدیمیشو داشتم
بهش زنگ زدم و از شانس من زنگ خورد و جواب داد:

-سلام

-سلام، شما؟

-یه آشنای قدیمی اومدم واسه معذرت خواهی!!!

-خودتونو معرفی کنید!!!؟؟

-میشه پیام دیدنتون برای بار آخر!!!

-شما!؟؟؟

-یه دیونه!

-مبین تویی!!!

-آره خودمم!!!

-مبین منو ول کن تو که خودت زن داشتی برو بچسب به اون این من بدبخت بودم از داغ عشقت سوختم و دیگه عاشق نشدم مبین خیلی بدی خیلی بد

-نسترن حرفامو گوش بده !!! میدونی غلط کردم یعنی چی؟ میدونی بزرگترین اشتباه عمرمو کردم یعنی چی تورو خدا منو ببخش نسترن برای بار آخر قول میدم دیگه تنهات نزارم و همیشه باهم باشیم!!!

-اممم، مبین بیا ببینمت، تموم حرفامو بهت میگم!!!

-من الان توی شهرتونم، هرکجا بخوای میام و میبینمت!!!

-بیا پارک شهر شادی، اونجا میبینمت!!!

-باش یه ساعت دیگه میبینمت، فعلا!

دیگه همه چی شد اونی که من میخوام بالاخره نسترنی که از سر بچگی عشق سه سالشو به عشق سه ماهه نازنین فروختم برگشت و بالاخره مال من شد، دیگه تصمیم گرفتم دوشش داشته باشم و هیچوقت بهش خیانت نکنم و برای همیشه ما دوتا مال هم باشیم!

دنباله یه حرف تازه توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که پشت هم پیش میگشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارم و نوشتم

دوست دارمو نوشتم .. من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره جوری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی .. سمت من نشونه رفته

تیره عشق تو عزیزم دخل من اومده انگار

بسته شد راه گریزم عشق من یکی یدونست

اصلنم همتا نداره تو همیشه مثل بارون
روی دلِ تو میباره روی دله تو میباره
من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره
جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره
بی اراده بی اشاره من دوست دارم قدره
قدری که تو نمیدونی قدری که بگم تا ابد
توی خاطر میمونی توی خاطر میمونی..
«آهنگ دوست دارم سامان جلیلی»

پایان...مبین نجفی ۱۳۹۳